ملی از سفر شوروی به ناگهان از چرخه فوتبال خارج شد، همدوره‌ای‌هایش می‌گفتند که امنیه‌چی‌های وقت بعد از شنود کردن صحبت‌های انتقادی- اجتماعی صدقیانی در محافل خصوصی، او را به انزوا کشاندند. این در حالی است که او بیشتر از آنکه یک منتقد اجتماعی چپ باشد، بالفطره یک نجیب‌زاده عاشق بورژوازی و تفکر خیامی بود! افندی آن روزهای سخت را در بالاخانه یک ساندویچی در خیابان آیزنهاور تهران گذراند و سپس در دوران فدراسیون دیده‌بان به پست مدیر تیم‌های ملی گمارده شد. او در درخشان‌ترین دوره فوتبال ایران (دهه ۵۰) هر جا که تیم ملی بود حاضر به یراق بود. چنین است که چهار نسل از فوتبالیست‌های ایران (۱۲۹۷ تا ۱۳۵۷) از او خاطرات خوش دارند؛ چه بچه‌های دهه ۵۰ که می‌گفتند او با لهجه بسیار شیرینش، توی تمرینات داد می‌زد: «۱۱ نفر کاور بپوشند ۱۱ نفر لخت بپوشند»، چه ناصر ملک‌مطیعی که هر گاه یاد او می‌افتاد لبخندی روانه روحش می‌کرد که در دهه سی او را به خاطر یک ضربه آکروباتیک از اردوی تیم کلنی ایران اخراج کرده و همان باعث شده بود ناصرخان از فوتبال به سینما راه کج کند. داستان در مسابقات فوتبال آموزشگاهی ابتدای دهه سی و در بازی تیم‌های دارالفنون و ایرانشهر اتفاق افتاده بود که ناصر و دوستانش از دست تماشاگران عاصی کتک سختی خورده بودند و البته او به تیم کلنی تهران دعوت شده بود. بازیکن خوش‌تکنیک مدرسه ایرانشهر وقتی شنیده بود افندی مربی وقت تیم ملی ایران، از همین بازی‌های آموزشگاهی ۵۱ نفر از استعدادهای جوان را برای تمرینات تیم ملی دعوت کرده که اسم او هم در فهرست هست شب را تا صبح پلک نزده بود. ناصر از آنجا که عاشق ضربه برگردان و حرکات آکروباتیک بود در تمرینات تیم صدقیانی وقتی خواسته بود خودی نشان بدهد و ضربه ملخک بزند با تحکم و دعوای افندی مواجه شده بود که «بچه‌جون تمرینات تیم ملی جای مسخره‌بازی و ژانگولربازی نیست!» و با همین صحنه، سکانس پایانی ناصر از فوتبال کلید خورده بود.

5

تاریخ راه‌اندازی فوتبال در ایران بدون حضور صدقیانی قابل پرداخت نیست. به ویژه نخستین سفر «غیررسمی» تیم ملی فوتبال ایران به خارج (۱۳۰۴) و نخستین سفر رسمی به افغانستان (۱۳۲۰) که لبریز از قصه‌های مه‌آلود بَدوی‌اند. در سفر نخست تیم کلنی تهران با عنوان تیم ملی ایران عازم بادکوبه قفقاز شد و استقبال ایرانی‌های مقیم باکو و به ویژه کارگران فصلی که در حوزه حفر نفت کار می‌کردند چنان بچه‌ها را سر ذوق و شوق آورد که گلباران شدن دروازه‌شان از یادشان رفت. روزنامه ایران (۱۳۰۴) در گزارشی از این سفر نوشت: «از بادکوبه اطلاع می‌دهند روز گذشته در استاسیون (ایستگاه) معدن نفط (نفت) فوتبالیست‌های ایران با قوی‌ترین فوتبالیست‌های بادکوبه که گوی سبقت را از سایر کلوپ‌های روسیه برده‌اند با حضور شش هزار تماشاچی مسابقه شروع نموده، در نتیجه ۳ بر ۱ به نفع فوتبالیست‌های باکو تمام شده است. تمام تماشاچی‌ها و عموم جراید از طرز بازی و مقاومت ایرانی‌ها تمجید نموده‌اند». ستاره‌های متفرعن اما در بازگشت به کشور وقتی با تمسخر کاریکاتوریست جسور روزنامه ناهید مواجه شدند با چوب و چماق دفتر نشریه را با خاک یکسان کرده و شب‌هایی را در قرنطینه نظمیه سحر کردند. از قضا همین صدقیانی هم جزو چماقداران آن شب بود. همین صدقیانی که سال‌ها در خارج بازی کرده بود و حق نداشت در برابر موضع‌گیری رسانه‌های اروپایی لب بگزد. مخصوصاً وقتی او را به خاطر سر طاسش، مرد کله‌آینه‌ای لقب داده بودند. شانزده سال بعد از باکو، نخستین سفر «رسمی» تیم ملی به افغانستان (۱۳۲۰) به تحقق پیوست که البته در پایان کوفت‌شان شد. شب بازی با منتخب کابل بود که وقتی بچه‌های حاضر در اردوگاه تیم ملی، موج رادیو فیلیپس را چرخاندند، خبر دهشتناکی از تسخیر تهران به دست ارتش متفقین و سرایت جنگ‌جهانی دوم به تهران شنیدند که همانجا یخ زدند. ستاره‌هایی که ماست‌ها را کیسه کردند در بازگشت زمینی‌شان به وطن آنقدر بدبختی و گرسنگی کشیدند که اگر هدایت سیاستمدارانه صدقیانی نبود بسیاری‌شان در بین راه تلف می‌شدند. درباره این سفر خاطرات عباس قریب مدافع قدرقدرت نخستین تیم ملی و نخستین سیم خاردار فوتبال ایران (متولد ۱۲۹۵) شنیدنی و دیدنی بود: «در افغانستان سه مسابقه دادیم. جالب اینکه در این مسابقه دو نفر داور با هم سوت می‌زدند. نصف‌زمین را یکی‌شان و در نصف دیگر زمین داور دیگری سوت می‌زد. به محض اینکه مهاجمین ما توپ را حمل می‌کردند داوران سوت می‌زدند: «آفساید»! تا اینکه در دقایق پایانی، یک توپ زیر پای من آمد، تا تصمیم گرفتم توپ را برگردانم، تنه سختی به من زدند که افتادم و استخوان ترقوه‌ام شکست. مرا با برانکارد از زمین بیرون بردند. داور خط برای حرکت من یک پنالتی گرفت و بازی تمام شد. البته همه فهمیدند که حق‌کشی شده. حتی محمدظاهرشاه پادشاه آن‌موقع افغانستان هم که به تماشا آمده بود ما را به جایگاه دعوت کرد و گفت که خیلی حق شما پایمال شده. او گفت چون خودم فوتبالیست بودم فهمیدم قضاوت به نفع افغانستان بود و داورها خوب قضاوت نکردند. ما در شهریور ۱۳۲۰ با چه سختی با اتوبوس به تهران مراجعت کردیم. هر چند کیلومتر، قزاق‌های شوروی مانع حرکت ما می‌شدند. چمدان‌ها را با سرنیزه سوراخ می‌کردند تا مبادا اسلحه همراهمان باشد.» این سفر با سیاستمداری صدقیانی که با تسلط بر زبان روسی و فرانسه با مارشال‌های لشکرهای روسی مستقر در بین راه مذاکره می‌کرد به سلامت به پایان رسید. آنجا در بزنگاه‌ها و گردنه‌ها، مردِ کله‌آینه‌ای سوابق فوتبالی خود در سال‌های ۱۹۳۱ تا ۳۳ در کلوپ رویال‌شارلروای بلژیک را برای مارشال‌های بیگانه تعریف می‌کرد و قسم می‌خورد که این مسافرها یک مشت فوتبالیست‌اند نه نظامی. او حتی در حضور مارشال‌ها به بازیکنانش دستور می‌داد که لخت شوند و لباس فوتبال بپوشند و با هم در بیابان بازی کنند و خودش سوت به دهن بگیرد تا مارشال‌ها باور کنند که آنها از مسابقه فوتبال برمی‌گردند و هیچ چیز برای خوردن ندارند. این در حالی بود که صدقیانی در زیر چمدان‌ها و وسایل تیم، تنی چند از افسران فراری ارتش ایران را پنهان کرده بود تا به سلامت به تهران برسانند. مردی که در نخستین روزهای تشکیل تیم ملی در زمان رضاخان تنها بازیکن متشخص و متمول و «گیوه‌پوش» فوتبال ایران بود یک عمر عاشق زار و نزار فوتبال بود و این عشق ازلی-ابدی را با هیچ چیز تاخت نزد. این بریده‌ای از روزنامه اطلاعات شنبه ۱۵ خرداد ۱۳۵۵ است که نشان از عاشقیت استاد صدقیانی می‌دهد. او حتی بعد از سکته‌اش نیز نمی‌داد برود توی خانه بستری شود و خود را در همان حال به سرعت به اردوی تیم ملی می‌رساند که در انجام وظیفه سرپرستی‌اش در تیم ملی کم نگذارد. آن روزها ایران برای قهرمانی در جام ملت‌های آسیا می‌جنگید. اطلاعات نوشته: «صبح جمعه یک حادثه، اخم همه را درهم کشاند. عجب آدم مغروری است این استاد صدقیانی. پیرمرد ۷۵ ساله که ناراحتی قلبی دارد و درونش سخت درهم می‌جوشد اما هنوز مثل یک جوان اعصابش را ناراحت می‌کند و از تن بیمارش کار می‌کشد. او ساعت ده صبح دیروز جمعه، با وجود ناراحتی شدید، هرچه دیگران اصرار کردند که به استراحت بپردازد گوشش بدهکار نشد. تا اینکه کار دست خودش داد. وقتی از دستشویی بیرون آمد روی زمین افتاد. بلافاصله به کمک مسئولان خوابگاه به بیمارستان شیروخورشید منتقل شد و بستری گردید. او که تاکنون دو بار سکته کرده بود، این بار از ناحیه کلیه از کار افتاد. مسئولان فدراسیون و دیگران یکی‌یکی بالای سرش رفتند و او را دلداری دادند. به محض اینکه کمی حالش خوش شد تقاضا کرد که به خوابگاه بیاید و کارش را ادامه دهد اما پزشکان و مسئولان مانع این کار شدند. با وجود آنکه در بدترین وضعیت قرار گرفته بود وصیت می‌کرد که مرا نزد مادرم دفن کنید. لحظه‌ای بعد سرسختانه از مسئولان می‌خواست یک تلویزیون بالای سرش ببرند تا بازی ایران و عراق را تماشا کند. آقا مدد و خانلو تلویزیون را بالای سرش بردند و خودشان هم آنجا ماندند تا حادثه‌ای پیش نیاید».

6

فوتبال چه لعبتی است که بعضی ستاره‌هایش را خوشبخت و برخی‌شان را عاقبت به خیر می‌کند و البته به بزرگترین خادمان خود خیانت می‌ورزد. چه لعبت مرگباری است این عروس هزار داماد.

این همان افندی معروف فوتبال است که در خانه حاج رسول صدقیانی پرورش یافته بود. همان مرد شریفی که وقتی می‌بیند مشروطه‌خواهان در آزار و اذیت بدخواهان گرفتار شده‌اند دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و می‌برد استامبول و آنجا پسرش را می‌گذارد در کلوپ فنرباغچه که هم درس بخواند و هم فوتبال بازی کند و سری بین سرها دربیاورد